

جی دی سلینجر

---

❖

# دختري که مي شناسم

(مجموعه داستان)

---

❖

مترجم: کیومرث پارسای



سرشناسه: salinger, J. D. سالینجر، جروم دیوید ۱۹۱۹ - ۲۰۱۰ م.  
عنوان و پدیدآور: دختری که می‌شناسم (مجموعه داستان) /  
جی دی سالینجر / ترجمه کیومرث پارسای  
مشخصات نشر: تهران: مصدق، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.  
شابک: 978-964-7436-30-1  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
موضوع: داستانهای کوتاه آمریکایی قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: پارسای، کیومرث - ۱۳۲۵ مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۷د۳ الف/PS۳۵۲۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتابخانه ملی: ۳۹۹۸۶۲



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲  
تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

جی دی سلینجر  
دختری که می‌شناسم  
مجموعه داستان  
مترجم: کیومرث پارسای  
چاپ اول: ۱۳۹۵  
شمارگان: ۵۰۰ جلد  
چاپ: فراین  
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۳۰ - ۷۴۳۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
ISBN: 978 - 600 - 7436 - 30 - 1

## فهرست مطالب

- دختر جوانی در ۱۹۴۱ بدون کمر (مادمازل - ماه مه ۱۹۴۷)..... ۵  
کشتزار وارونه (کاسموپولیتن - دسامبر ۱۹۴۷)..... ۲۵  
دختری که می‌شناختم (خانه‌داری خوب - فوریه ۱۹۴۸)..... ۹۹  
آهنگ اندوهگین (جهان وطنی - سپتامبر ۱۹۴۸)..... ۱۱۳  
شور و هیاهو برپا کنید، نجارها!..... ۱۳۳  
هپ‌وورث سال ۱۹۲۴ (نیویورکر - ۱۹ ژوئن ۱۹۲۴)..... ۱۹۱

## دختر جوانی در ۱۹۴۱ بدون کمر

(مادموازل - ماه مه ۱۹۴۷)

مرد جوان نشسته بر صندلی پشت سر باربارا در بازیهای در حال اجرا، سرانجام به جلو خم شد و به زن گفت اگر احساس بیماری می‌کند، می‌تواند او را تا کشتی همراهی کند. باربارا نگاهی به مرد انداخت، پاسخ مثبت داد و سپاسگزاری کرد. زن سردرد شدیدی داشت و پیشنهاد مرد جوان را نوعی لطف و محبت به حساب آورد. هر دو از جای برخاستند، از ورزشگاه خارج شدند و با تاکسی و قایق رابط، به کشتی بازگشتند. باربارا پیش از ورود به کابین خود در عرشه دوم، با حالتی عصبی به مرد جوان گفت:

— من تنها می‌توانم آسپیرین بخورم. راستی می‌دانی به چه کسی شباهت داری؟ شبیه پسر بچه‌ای هستی که در بسیاری از فیلمهای وست پوینتی با دیک پاول و رابی کیلر حضور داشت. این فیلمها مربوط به دوران کودکی من است. پس از آن هم، دیگر پسرک را ندیدم. گوش بده. تنها می‌توانم آسپیرین بخورم. مگر اینکه داروی دیگری داشته باشی و...

مرد جوان، سخنان زن را قطع کرد و در عبارتی بلند، گفت که دارویی ندارد. سپس باربارا به سرعت به کابین خود وارد شد. لباس عصر راه‌راه قرمز و آبی بر تن داشت و بسیار جوان و زیبا به نظر می‌رسید.

مرد جوان، به نام ری کینسلا عضو کمیته سرگرمی جوانان، به نرده‌های کشتی تکیه داد و منتظر باربارا ایستاد. تقریباً همه سرنشینان کشتی در ساحل حضور داشتند و از هوای آرام و نور ماه، در آن مکان زیبا، لذت می‌بردند. تنها صدای شبانه برخورد آرام آب به بدنه کشتیها از بندر هاوانا می‌آمد. در روشنایی ماه، کانگشالم با آن ظاهر خواب‌آلود و غنی، لنگر انداخته در فاصله چندصد پایی، دیده می‌شد. اندکی دورتر نیز تعدادی قایق، دریا را سیاه می‌کردند.

باربارا گفت:

– خوب، من برگشته‌ام.

ری مرد جوان روی برگرداند و گفت:

– آه، لباس عوض کرده‌ای!

زن به سرعت گفت:

– سفید دوست نداری؟

ری پاسخ داد:

– البته دارم. خیلی زیباست.

زن از نزدیک نگاهی به مرد جوان انداخت، به گونه‌ای که ری احساس کرد او در خانه از عینک استفاده می‌کند. مرد به ساعت خود نگریست و گفت:

– گوش بده. یک قایق رابط تا دقایقی دیگر حرکت می‌کند. می‌خواهی با

آن برویم؟ منظورم این است که دیگر احساس بیماری نمی‌کنی؟

– آسپیرین خوردم. نمی‌خواهم زیاد در کشتی بمانم.

ری دست او را گرفت و گفت:

– پس عجله کن.

باربارا برای رسیدن به مرد جوان، مجبور بود بدود. در همان حال، گفت:

– بلندای قامت تو چقدر است؟

– شصت و چهار، لطفاً عجله کن.

قایق رابط به آهستگی در آب آرام متوقف شد. ری با گرفتن دستهای زن، او را به قایق هدایت کرد و سپس خود به داخل آن پرید. آنگاه نگاهی به اطراف انداخت. غیر از او و باربارا، سه نفر دیگر در قایق حضور داشتند. یکی از آنها که مرد جوان او را می‌شناخت، زنی مهماندار بود که احتمالاً برای ملاقات با سایر کارکنان کشتی، به ساحل می‌رفت. دو نفر دیگر، زوجی در حدود چهل ساله بودند که هرچند ری نام آنها را نمی‌دانست، ولی می‌دانست که هر بعد از ظهر برای تماشای مسابقه اسبدوانی به ورزشگاه می‌آیند و زن و مردی خوش رفتار هستند.

در آن حال، زن که زیبا، خوش‌ظاهر و دارای موهای خاکستری بود و لباس عصر بر تن، انگشتر دارای نگین الماس بر انگشت، و النگوی الماس بر مچ دست داشت، به ری و باربارا نگریست. به نظر می‌رسید از هنرپیشگانی باشد که در سالهای نه‌چندان دور، بر صحنه نمایش در برادوی ظاهر می‌شدند و آهنگهایی مثل «دختر زیبا، مثل قطعه‌ای موسیقی است» می‌خواندند. شاید هم دختر یک سفیر، یا یک آتش‌نشان بود.

ناگهان زن شروع به حرف زدن با ری و باربارا کرد:

– به نظر شما، شبی بهشت‌آسا نیست؟

ری پاسخ داد:

– واقعاً چنین است.

زن از باربارا پرسید:

– شما احساس آرامش نمی‌کنید؟

باربارا مؤدبانه پاسخ داد:

– حالا چرا، ولی دقایقی پیش، نه.

زن لبخند زد و گفت:

– آه، من چنین احساسی دارم.

آنگاه دست در بازوی شوهر انداخت و در همان لحظه، مهماندار زن

عرشه اول را ایستاده کنار ناخدا دید. به او هم گفت:

– شما امشب احساس آرامش نمی‌کنید؟

مهماندار زن به سوی او برگشت و گفت:

– ببخشید، متوجه نشدم.

– پرسیدم امشب احساس آرامش نمی‌کنید؟ شبی بهشت آسا نیست؟

مهماندار زن لبخند زد و گفت:

– آه، بله. چنین احساسی دارم.

زن با لحنی مؤکد گفت:

– همین‌طور است. کسی فکر نمی‌کند که ماه دسامبر نزدیک است.

بازوی شوهر را فشرد و گفت:

– عزیزم، تو هم احساس آرامش داری؟

مرد چشمکی به ری و باربارا زد و گفت:

– البته، عزیزم.

مرد ژاکت زرشکی بر تن داشت و همین رنگ، او را فردی قوی‌هیکل، و

نه فربه، جلوه می‌داد. زن روی برگرداند، به آب آرام نگریست و با لحنی نرم

گفت:

– عزیزم، به آن قایقهای کوچک زیبا نگاه کن!

– کجا؟

– آنجا... آنجا.

– آه، بله. زیبا هستند.

زن ناگهان به باربارا گفت:

– من دایان وودراف هستم و این هم شوهرم فیلدینگ است.

باربارا و ری نیز به نوبت، خود را معرفی کردند. زن گفت:

– آه، چه خوب شما را همواره در ورزشگاه می‌بینم.

سپس دوباره به آب نگریست و گفت:

– آن قایقهای کوچک بیچاره و دوست داشتنی. مثل وان حمام هستند.

آنگاه به ری و باربارا گفت:

– شما دو نفر کجا می‌روید؟ چرا با ما نمی‌آیید؟ البته هرطور میل دارید،

ولی بیایید.

ری پاسخ داد:

– خیلی لطف دارید. نمی‌دانم باربارا چه...

باربارا گفت:

– من هم دوست دارم بیایم. شما کجا می‌روید؟ می‌دانید، پیشتر به هاوانا

نیامده بودم.

خانم وودراف گفت:

– همه جا می‌رویم. خوب نیست؟

به طرف مهماندار زن برگشت و گفت:

– عزیزم، دوست دارید به ما ملحق شوید؟ خواهش می‌کنم.

– متأسفم، باید با کسی ملاقات کنم. با این حال، سپاسگزارم.

– حیف شده فیلدینگ، عزیزم. امشب خیلی جوان، همچون دانشجویان

به نظر می‌رسی. افتضاح است.

– من؟ آدم بی‌ارزش و پیری مثل من؟

خانم وودراف از باربارا پرسید:

– اهل کجا هستید؟

– کوپرزبورگ، پنسیلوانیا. نزدیک پیتسبورگ.

– چه خوب! شما چه، آقای ری؟

ری پاسخ داد:

– سالت‌لیک سیتی.

– ما اهل سن‌فرانسیسکو هستیم. جالب نیست؟ فکر می‌کنید ما هم به

زودی به جنگ وارد می‌شویم، آقای والترز؟ شوهرم این‌گونه فکر نمی‌کند.

ری سخن زن را اصلاح کرد:

– کینسلا.

سپس ادامه داد:

— نمی دانم. من پس از پایان این سفر، به ارتش می پیوندم.

خانم وودراف دست بر دهان گذاشت و گفت:

— آه، آه... خیلی متأسفم.

ری توضیح داد:

— زیاد بد نیست. من به توپخانه می پیوندم.

پس از اینکه قایق در بندر پهلو گرفت، ری دست بر کمر باربارا انداخت تا دخترک بر زمین نیفتد. خانم وودراف به ری نگریست و گفت:

— او کمر ندارد. چه جالب است که با کسی در چنین شب زیبایی بیرون بروید که کمر نداشته باشد.

ری به طرف ویوا هاوانا رفت که منطقه‌ای زیبا برای گردشگران به حساب می آمد، ولی البته بسیار گران بود. هیچکس جز چند پیشخدمت در آنجا دیده نمی شد. صاحبان آنجا ایرلندی، فهرست غذای آنجا فرانسوی، سرآشپز آنجا سویسی، ارکستر آنجا بروکلینی، گروه همسرایان دختر از کوچه شوبرت بودند و اسکاچ، بیشتر از هر نوشابه‌ای مشتری داشت. افراد زیادی پس از پایان مسابقات اسبدوانی به ویوا هاوانا آمده و در ساحل گسترده، پراکنده شده بودند. ری متوجه خانمی شد که همراه مردی در مقابل رهبر نوازندگان ایستاده است و احتمالاً از او درخواست نواختن آهنگی تازه می کند. همچنین دوقلوهای مسترسون را دید که بر سر میز نشسته اند. آقای وودراف، پس از اینکه همه روی صندلی نشستند، آماده دریافت سفارش و انتقال آن به پیشخدمت شد.

باربارا به ری گفت:

— به خانم وودراف نگاه کن. خیلی خوب است.

ری نپذیرفت و گفت:

— بد نیست.

باربارا با هیجان گفت:

— زیبا نیست؟ به نظر من خیلی زیبا و باشکوه است.

ری گفت:

— بله. ولی خیلی حرف می زند.

باربارا گفت:

— در چنین گردشهایی باید با تعداد زیادی از مردم آشنا شوی و حرف بزنی.

ری سیگاری آتش زد و گفت:

— دومین بار است به اینجا می آیم. تازه از کالج فارغ التحصیل شده ام. از

کالج بیل. به هر حال می خواهم به ارتش ملحق شوم. بنابراین ترجیح دادم برای سرگرمی به اینجا بیایم. تو چه می کنی؟

— کار می کنم. یعنی کار می کردم. حالا کاری ندارم. به کالج هم نرفته ام.

— امشب مادرت را در این اطراف ندیدم.

باربارا گفت:

— آه، خانمی که همراه من سفر می کند، مادرم نیست.

— نیست؟

— نه. مادرم مرده. او قرار است مادر شوهرم باشد.

— آه.

باربارا قوطی کبریت را از روی میز برداشت، یک کبریت را آتش زد و سپس فوت کرد و یکی دیگر را آتش زد. آنگاه دست بر زانو گذاشت و گفت:

— مدتی بیمار بودم. نامزدم از من خواست برای استراحت به گردش

بروم. خانم اودنپیرن گفت که مرا به گردش خواهد برد و به این ترتیب، ما آمدیم.

ری که به آهنگ «حمام خانم لاتکس» مربوط به سال ۱۹۴۱ گوش

می داد، گفت:

— بسیار خوب.

باربارا گفت:

— همیشه با دخترانی همسن و سال من معاشرت می کند. زن خوبی

است. در جوانی ورزشکار بوده. مثل برادرم.

— بله، به نظر خیلی خوب می آید. لیوان را بردار و بنوش.

محوطه بسیار شلوغ بود. هر دو برای قدم زدن رفتند. مرد جوان متوجه موهای زردرنگ همچون ذرت دختر شد. باربارا گفت:

— برادرم قامتی به اندازه تو دارد. در دبیرستان فوتبال بازی می کرد. پس از آسیب دیدگی زانو، دیگر بازی نکرد. اگر آسیب دیده نبود، می توانست برای هر کالجی بورس بگیرد.

مرد پرسید:

— نامزدت چه؟

— آه، کارل؟ خیلی خوب است. صدای خوبی از پشت تلفن دارد. آه، اینجا خیلی گرم است.

— چند سال داری، باربارا؟

— هجده سال. تو چه؟

— دقیقاً بیست و دو سال.

باربارا گفت:

— پدرم به دلیل ابتلا به خونریزی مغزی، سال گذشته درگذشت.

— آه، تحمل ناپذیر است!

— با عمه ام زندگی می کنم. آموزگار دبیرستان کوپرزبورگ است. داستان اشعه سبز اثر لویید سی داگلاس را خوانده ای؟

— فرصت زیادی برای مطالعه ندارم. چرا می پرسی؟ خوب است؟

— آن را نخوانده ام. عمه از من خواسته بخوانم. عمه خوبی دارم.

ری گفت:

— می دانی، گاهی پیگیری حرفهای تو، خیلی سخت است.

دخترک پاسخی نداد. اندکی می ترسید. سرانجام باز هم به سخن درآمد

و گفت:

— برادرم درست پیش از حرکت من، با اتومبیل تصادف کرد.

اعضای خانواده وودراف هنوز بر سر میز حضور داشتند. خانم وودراف به باربارا گفت:

— برایت از دور دست تکان دادم، متوجه نشدی.

باربارا گفت:

— متوجه شدم. من هم برای شما دست تکان دادم.

خانم وودراف از جای برخاست تا برای انجام دادن کاری بیرون برود. به محض اینکه از گستره دید خارج شد، آقای وودراف به دو جوان گفت:

— می کوشم موضوعی را از او مخفی نگه دارم. فکر می کنم پس از عزیمت ما از خانه، پسرمان به ارتش پیوسته. او می خواهد پرواز کند و این امر، خانم وودراف را خواهد کشت.

سپس به عقب تکیه داد، نفس عمیقی کشید و به زن پیشخدمت سفارش نوشابه داد. آنگاه از جای برخاست و از میز دور شد. باربارا به ری گفت:

— تو ماهی و خرچنگ و امثال آن را دوست داری؟

— بله، تا اندازه ای.

باربارا با حالتی عصبی گفت:

— من غذاهای دریایی دوست ندارم. می دانی امروز چه شنیدیم؟ می گویند هیچ کشتی تفریحی دیگری تا پایان جنگ به دریا نمی رود.

ری گفت:

— شایعه است. زیاد در این باره اندوهگین نباش. تو و... چه نام داشت؟... آه، کارل... بله. تو و کارل دست کم پس از پایان جنگ می توانید کشتی تفریحی بگیرید و به سفر بروید.

— او به نیروی دریایی می پیوندد.

— آه، گفتم پس از پایان جنگ.

باربارا زیر لب گفت:

— می دانم، ولی همه رویدادها به نظرم مضحک می آید. احساس می کنم خودم هم مسخره هستم.

مرد جوان گفت:

— چه ناخنهایی زیبایی داری، باربارا.

زن دستها را از روی میز برداشت و گفت:

— آه، نه. خیلی وحشتناک هستند. نمی توانم درست آنها را مرتب کنم.

ری گفت:

— نه، وحشتناک نیستند.

در همان لحظه خانم وودراف از راه رسید و ری از جای برخاست تا صندلی او را آماده کند. خانم وودراف لبخند زد، سیگاری روشن کرد، به هر دو نگریست و گفت:

— از هر دو شما می خواهم هرچه زودتر از اینجا بروید، چون محل

مناسبی برای شما نیست.

باربارا با چشمان گردشده از شگفتی، پرسید:

— چرا؟

— حتی من و فیلدینگ هم متعلق به اینجا نیستیم. جاهای بسیار بهتری

برای خوشگذرانی، آن هم با قیمت بسیار ارزانتر، وجود دارد. می توانیم

برویم و قدم بزنیم.

آنگاه به ری گفت:

— آقای والترز، امشب برنامه اسب سواری نیست؟

ری، سخنان او را اصلاح کرد:

— کینسلا...

سپس افزود:

— نه، نیست.

باربارا گفت:

— تا امروز سوار اسب نشده ام.

خانم وودراف گفت:

— آه، چه خبر بدی! اسبها زیبا هستند. من از سال ۱۹۴۱ متنفرم.

آقای وودراف بر سر میز بازگشت، نشست و پرسید:

— موضوع چیست؟

خانم وودراف گفت:

— توضیح می دادم که از سال ۱۹۴۱ متنفرم.

ناگهان اشک از چشمانش جاری شد و تأکید کرد:

— بله، متنفرم. از چنین سالی نفرت دارم. سالی پر از ارتشهایی که برای

پیوستن جوانان انتظار می کشند و پر از دختران و مادرانی که منتظر رسیدن

نامه فرزندان و برادران و شوهران خود هستند و جایی هم نمی توانند بروند.

از این سال فاسد، نفرت دارم.

آقای وودراف گفت:

— عزیزم، ما حتی هنوز وارد جنگ هم نشده ایم. پسران باید همیشه به

جنگ بروند. من هم رفتم. برادر تو هم رفت.

— نه، مقایسه نکن. اینها شباهتی به هم ندارند. آن سالها، برخلاف این

سال فاسد، نبودند. به هر حال، دیگر زمانه خوبی نیست. تو، پل و فردی

خاطرات خوبی از خود بر جای گذاشتید و رفتید. خدای من! بابی بیچاره اگر

پول نداشته باشد، حتی نمی تواند بر سر قرار ملاقات هم برود. اوضاع کاملاً

متفاوت و دنیا پر از فساد است.

ری به ساعت نگریست و به باربارا گفت:

— بسیار خوب، می خواهی برای تماشای مناظر برویم؟

باربارا که همچنان به خانم وودراف می نگریست، گفت:

— نمی دانم.

آقای وودراف به جلو و به سمت همسرش خم شد و گفت:

— دوست داری کمی رولت بازی کنیم، عزیزم؟

خانم وودراف به بالا نگریست و گفت:

— بله، بله. البته، عزیزم. آه، بچه ها! شما می روید؟

اندکی از ساعت چهار بامداد می گذشت. در ساعت یک بامداد، عرشه



قایق پهلو گرفته در اسکله، برای صرف غذای پیش از دمیدن خورشید آماده بود. در عرشه می‌توان هر کاری انجام داد: پیش‌غذاهای گرم را از سینی مخصوصی که پیشخدمتی می‌گرداند، برداشت و خورد؛ مجله یا کتابی را خواند؛ برای زنی نگران شد؛ برای مردی نگران شد؛ دریازدگی را تجربه کرد. تصاویر نوه‌ها را دید؛ به پول اندیشید؛ دخترانی را که به طرف استخر شنا می‌روند، تماشا کرد؛ و ماهیان پرنده را دید، ولی دو نفری که در عرشه، نزدیک هم نشسته بودند، چنین کارهایی انجام نمی‌دادند.

ری سمت چپ باربارا نشسته بود. از او پرسید:

– خوب، حالت بهتر شده؟

– من؟ بله، بهتر شده‌ام.

– کاش به آخرین محل نمی‌رفتیم. خیلی جدی شده‌ای.

– من؟ جدی نشده‌ام. مگر تو جدی شده‌ای؟

– نه. هرگز زیاد جدی نمی‌شوم. راستی باربارا، با من ازدواج می‌کنی؟

شوخی نمی‌کنم...

باربارا که در تاریکی نشسته بود، حرفی نزد. مرد افزود:

– ... خوشحالم که ساعات زیبایی را با تو گذرانده‌ام. ازدواج می‌کنی؟

باربارا گفت:

– نمی‌دانم.

– آه، تردیدی ندارم که می‌دانی. ما برای هم ساخته شده‌ایم.

باربارا با لحنی جدی گفت:

– من حتی نام تو را فراموش کرده‌ام. خدای من. ما اصلاً همدیگر را

نمی‌شناسیم.

ری با لحنی بی‌پروا گفت:

– گوش بده. ما همدیگر را بسیار بهتر از اغلب افرادی می‌شناسیم که

چندین ماه با هم بوده‌اند.

– نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم به خانم اودنهرن چه بگویم.

– مادر او؟ واقعیت را به او بگو.

باربارا شست خود را گاز گرفت و گفت:

– مرا احمق فرض کرده‌ای؟

– من؟ من فکر کرده‌ام که تو احمق هستی؟ هرگز چنین نیست!

باربارا به آرامی گفت:

– فکر می‌کنم کمی احمق هستم. همه مرا احمق فرض می‌کنند.

– بسیار خوب، دیگر از این حرفها نزن. تو احمق نیستی. تازه آدم زیرکی

هم به حساب می‌آیی. چه کسی گفته تو احمق هستی؟ کارل گفته؟

باربارا با حالتی گیج گفت:

– نه. اغلب دخترها گفته‌اند. دخترهایی که در مدرسه و سایر جاها با هم

بوده‌ایم.

– آنها دیوانه‌اند!

باربارا گفت:

– گفتم من زیرک هستم. چگونه؟

– خوب، همین که گفتم. زیرک هستی.

دخترک به شب گفت:

– کاش احمق نبودم.

ری بی‌صبرانه، ولی با احتیاط گفت:

– باربارا، به تو گفتم که احمق نیستی. تو خیلی زیرک و باهوش هستی. به

چه فکر می‌کنی؟ به کارل؟

دخترک به نشانه پاسخ منفی، سر تکان داد و مرد جوان گفت:

– باربارا، گوش کن. شوخی نمی‌کنم. ما می‌توانیم خوشبخت باشیم.

می‌دانم که مدت زیادی از آشنایی ما نمی‌گذرد. شاید به همین موضوع فکر

می‌کنی. اگر دو نفر عاشق هم باشند، زمان مفهومی ندارد. این‌طور فکر

نمی‌کنی؟

باربارا شروع به گریستن کرد و گفت:

– نمی دانم.

با احساس درد می گریست.

– آه، حالت خوب نیست؟

دختر جوان گفت:

– حالم خوب است. ترجیح می دهم بروم بخوابم.

آنگاه از جای برخاست، ولی لغزید. ری از جای جست، دست او را

گرفت و گفت:

– فردا صبح تو را می بینم. باید در قسمت دوئل تنیس روی عرشه بازی

کنی. درست است؟

باربارا گفت:

– بله. خوب، شب به خیر.

ری گفت:

– لازم نیست با این حالت سرد شب به خیر بگویی.

باربارا گفت:

– نمی دانم با چه حالتی گفتم.

– خوب، مهم نیست، ولی به گونه ای گفتمی که انگار مرا نمی شناسی، در

حالی که دست کم بیست بار از تو تقاضای ازدواج کرده ام.

باربارا گفت:

– به تو گفتم که من احمق هستم.

– امیدوارم دیگر این حرف را نزنی.

باربارا گفت:

– شب به خیر. برای ساعات خوشی که داشتیم، سپاسگزارم. این را

واقعاً می گویم.

خانواده وودراف، مسافران آخر قایق رابط از ساحل به کشتی بودند.

خانم وودراف کفش به پا نداشت، زیرا آن را به راننده تا کسی، به دلیل خوب

راندن و نشان دادن مناظر زیبا، داده بود. آنها از پل باریک و شیبدار میان قایق

رابط و کشتی بالا رفتند تا به عرشه دوم برسند. خانم وودراف جلوتر از

شوهرش می رفت و دفعات زیادی روی برگرداند تا ببیند شوهرش با پیروی

از قوانین توضیح داده شده بالا می آید، یا نه.

– به طناب چسبیده ای!

آقای وودراف گفت:

– نه.

کراوات او باز و یقه پیراهن او بالا رفته بود. خانم وودراف گفت:

– چند بار تذکر دادم که کسی نباید به طناب بچسبد.

مرد یک گام دیگر پیش آمد، ناگهان پشت به همسر خود کرد و همانجا که

ایستاده بود، نشست. زن متوجه شد و فرمان داد:

– فیلدینگ! فیلدینگ! زود بیا اینجا!

آقای وودراف در پاسخ به آن فرمان، دست زیر چانه گذاشت. زن به

سرعت بازگشت و کوشید تعادل خود را حفظ کند. پس از رسیدن به جایی که

شوهرش نشسته بود، گفت:

– آه، عزیزم. تو را خشمگین کردم؟

آقای وودراف با صدایی شکسته گفت:

– به من گفتمی که به طناب چسبیده ام.

– خوب، موش کوچک من! واقعاً چسبیده بودی!

آقای وودراف گفت:

– نه، نجسبیده بودم.

خانم وودراف سر شوهر را بوسید و گفت:

– البته، نجسبیده بودی. حالا مرا دوست داری، عزیزم؟ البته، می دانم که

دوست داری. اگر نداشته باشی، هرگز تو را نمی بخشم. من این حرفها را

می زنم که مبادا سقوط کنی. باید هر دو پا را محکم روی پل بگذاری. قانون

چنین می گوید. نباید به طناب بچسبی. باید مثل بچه های خوب، درست راه

بروی. حالا بلند شو...